

نامه‌هایی به شهزادهٔ غمگین

محمود پاکزاد

به ناهید جدیدی
به پاس همه خوبی‌هایش

پاکزاد، محمود
نامه‌هایی به شهزاده غمگین / محمود پاکزاد. —
تهران: نشر نو شه، ۱۳۷۹.
۹۵ ص.

ISBN 964-90338-4-x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۱ / ۶۲ PIR ۷۹۸۱ / ۱۳۷۹

ن ۲۲۷ پ ۱۳۷۹

۱۳۷۹

م ۷۹-۱۵۰۶۵

کتابخانه ملی ایران

خیابان مفتح، روبه‌روی ورزشگاه شیرودی، شماره ۲۰۸. تلفن ۸۳۰۳۴۸۷

نامه‌هایی به شهزاده غمگین

محمود پاکزاد (طوقی)

طرح روی جلد: علیرضا اسماعیلی

حروفنگاری: طاهره میرزاده

چاپ و صحافی: امینی

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول، ۱۳۷۹، تهران.

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر نو شه است.

ISBN: 964-90338-4-x

شابک x ۹۶۴-۹۰۳۳۸۴-۴

درک زمان را از کف می دهیم
فراموش می کنیم که فردا برای دوست داشتن
دوست داشته شدن دیر است.
فردا و فرداهایی که از پس آن خواهند آمد
حتی همین لحظه
که این نامه را برای تو می نویسم.

بگذار ببینم امروز چه روزی است.
روزی مثل تمام روزهای بهاری است
(چه فرق می‌کند بهار یا زمستان
صبح است یا غروب)
مهم این است که دوست داشته باشیم
دوست داشته شویم
بهار در درون ماست
درست مثل همین لحظه
که من دارم این نامه را برای تو می‌نویسم.

باز هم از زمان برای تو می‌نویسم
می‌دانی چرا؟
درست در همین لحظه من یک ثانیه پیر شده‌ام.
در این ثانیه تو باید کنار من باشی و نیستی
و من درست در همین لحظه بوسه‌ای را از کف داده‌ام.
باد که بیاید، برگ‌ها را با خود می‌برد
درست مثل همین لحظه که تو را با خود برده است.
کجایی؟ چه می‌کنی؟

هنوز در ابهام غوطه می خوری
کتابها را ورق می زنی
و به دنبال سنگ نبشته ها می گردی.
دریغا!
که آدمی با احتجاج هایش دیگران را دشمن می دارد
و تنها با نگاهی عاشق می شود.

فاصله
حکایت زندگی من است
من باید در کنار تو باشم و نیستم
تو باید در زیر این سقف باشی و نیستی
خدایی باید در این حوالی باشد و نیست
اما فاصله همیشه هست
حتی در گرمای تن تو
که غم های مرا به سروری بی پایان بدل می کند.
مُدام از لبانم ستاره های فروزانی شعله می کشند
مدام کسی مرا از آن سوی جهان فرا می خواند
و این یعنی فاصله

و این یعنی سفر
و این یعنی سقفی که تو را از من می‌ریاید.
مدام از خود می‌پرسم: تو با دلتنگی‌هایت چه می‌کنی؟
و این یعنی نفس فاصله.
بگذار هزار بار پلک‌هایم بپرند
بگذار هزار بار کفش‌هایم جفت شوند
می‌دانم که باد خواهد آمد
و تو را با خود خواهد برد.

تمامی جهان من یعنی تو.
وقتی نام یک‌ایک کسانم را به یاد می‌آورم
دلم می‌خواهد
تا پایان جهان برهنه بگیریم
سر بر دیوار تنهایی بکوبیم و با حق‌هقی بلند
به غروب ستاره و تنهایی آدمی گریه کنم.
تمامی کسان من یعنی تو.

همیشه خدا کار می‌کنم
تا کف نانی بیابم و سقفی
و آن وقت معنای تلخ غربت آدمی را مزه‌مزه کنم.

همیشه خدا به دنبال رؤیاهای گم شده خود می‌گردم
تا گوشه امنی بیابم و تو خواب‌های مرا یکایک تعبیر کنی

دریغا!
که چون اسب عصاران به دنبال سرنوشت خویش می‌گردم.

لاف نمی‌زنم
می‌خواهی باور کنی یا نه
آینه‌ها خبر از روح آدمی می‌دهند.
وقتی تو در برابر آینه می‌ایستی و زیبایی‌هایت را
به خواب آینه می‌بخشی
من از تمامی جهان
تنها لرزش نگاه تو را در عبور آینه‌ها می‌خواهم.

لاف نمی‌زنم
می‌خواهی باور کنی یا نه
دوستت دارم.

از این جهان تنها مرا
آرامش تو و شادی سیاوش کافی ست
عمری اگر بود
شعری می‌گویم و بس –
بقای زندگان.

گیرم هزار بار نان پاره‌ای را نواله کنیم
گیرم هزار بار نیز رخت خواب خستگی‌ها مان را در سایه‌ای بی‌ویزیم
آخر که چه؟

من هیچ!
فرض کن هرگز مرا در خواب هیچ ستاره‌ای ندیده‌ای
یا آن‌که من
در بی‌قراری دریا و غروب ستاره مُرده‌ام
با دل بی‌قرار خویش چه می‌کنی؟
از من گذشته است
من عمر خویش را بر سر عشق‌ام نهاده‌ام
گو بمیر
سر بر خشت خانه‌ خویش می‌نهم و تمام –
درست به سادگی همین نامه
تو با دل شکسته‌ خویش چه می‌کنی؟

راستی یادم رفت
حال من خوب است
خوب یعنی چه؟
(دست بردار ای روح بی قرار)
خوب یعنی تو.

این روزها به هر طرف که نگاه می‌کنم
شب است و تاریکی
و بوی زُهم ماهی و غربت آدم
و بی‌قراری دریا و آوار خستگی
و تلخ‌تر از تلخ، جای خالی توست.

به قول تو، من هنوز ساده‌ام
در مرز چهل سالگی به عشق می‌اندیشم
و فکر می‌کنم بین لرزش دست‌ها و روح آدمی رازی نهفته است.

به هر کجا که می‌روم از عشق می‌گویم
و به قول تو، سفره دلم را پیش هر رهگذری باز می‌کنم

حالا بیا و از حافظ تفرألی بزن
بر زخم‌های ما نمک می‌پاش
«رنج عشقی کشیده‌ام که می‌رس.»
ما زخم خورده‌ایم
از اسب فرو افتاده‌ایم نه از اصل خویش
این دار و در و دیوار را که می‌بینی
ما صد هزار سال است که بر دوش کشیده‌ایم.
ما را از این جهان
دریچه‌ای برای نگریستن
قلبی برای دوست داشتن
و تحملی برای گریستن کافی است.

دل‌م برای تو تنگ است
مثل کوچه‌های مه‌گرفته این شهر
و تلخ‌تر از تلخ، جای خالی توست.
حالا بیا و بگو: این هم حکایت شما
راه‌های هزار بار رفته و شمشیرهای شکسته
باشد، قبول.
ما با ایمان‌مان گلو به رضایت به تیغ داده‌ایم
گیرم که آب، آبی نباشد
گیرم که هر عشقی سودای خیالی باشد
آیا رؤیای آب‌های بی‌کرانه
از جرم سراب چیزی کم می‌کند؟

آن قدر شب بیاید و شبان بسیار بیاید و
تو و من نباشیم.

آن قدر نرمخند لبخندی بیاید و عطر عشقی بیاید و
تو و من نباشیم.

آن قدر ماه از فراز شهریور بگذرد و خنکای شب بیاید و
تو و من نباشیم.

آن وقت تو ای گریزنده گریز پای بی قرار!
مرا در حسرت لفظی
آویخته هزار آینه خاموش می کنی.

بی باوری
به آب و آینه و دریا
و می پنداری که عشق لفظ غریبی است.

کافی ست که دست از آستین بیرون بیآوری
و مهربانی را چون آب خنکی از سبویی کنار حوض بنوشی
کافی ست در آینه نظر کنی و گیلاس های رسیده را بچینی
کافی ست بگویی: سلام، چه روز خوبی ست
و خوب یعنی تو.
کافی ست رؤیاهای مرا باور کنی.
بگذریم
زمان گذشت.

چون با تو سخن می‌گویم

باور می‌کنم که رؤیاهای آدمی روزی یکایک تعبیر می‌شوند
و ستارگان زندانی، سحرگاهی یکایک از فراز خاک خواهند گذشت
و در مدار کهکشان‌های متلاشی به چرخشی دوباره در خواهند آمد.

چون با تو سخن می‌گویم

به راز جاودانگی صبوری آدمی پی می‌برم.

زمان گذشت

و ستارگان نگاهت یکایک از مدار روزها گریختند.
حالا تو مانده‌ای و شب‌های بی‌حوصلگی
حالا تو مانده‌ای و روزهای بی‌فروغ
تو از لرزش دست‌ها و شرم نگاه‌ها چه می‌دانی؟

برای تو

کلام دوستی بازی واژه‌هاست
بگذار شب بیاید و شبانِ بسیار بیاید و شرم عشقی نیاید.
شب برای تو شب است
بگو ماه باشد و ستاره باشد و شعر و ترانه باشد و
لرزش دستی بیاید و حریر رؤیاهای تورا به کناری زند
یا عکس این.

من ساز کهنه‌ام را کوک می‌کنم
و در زیر تنها مهتابی جهان
آخرین ترانه‌ام را می‌خوانم.

شبِ شولای تو و تو رازدارِ شب
تا من ترانه‌های آخرین‌ام را
در زیر تنها مهتابی جهان بخوانم.

دریغا که غم خفتگانست هست
اما از تنها شب زنده‌دار جهان که من باشم، بی‌خبری.

بگذار کرشمه‌اندام تو
در بستری بی‌رؤیا به شقایقی سوخته بدل شود
بگذار شیرینی لبان تو
کندوهای ویران شده‌ای در رؤیای زنبوران عسل باشد
بگذار کابوس‌های شرجی بیایند و تورا به اعماق تاریکی ببرند.

در حسرت یک کلام آب می شویم
تا دستی بیاید و میوه رسیده را از درخت برچیند
و آن وقت تو می مانی و شب‌هایی پُر از تلواسه
و آن وقت من می مانم و قلبی چاک چاک.

دستمالی به دست می گیرم
تا الماس ستارگان چشمانت را از سنگفرش خیابان برچینم.

شب از نگاه و غم تو سرشارست
و بوی باده و شعر حافظ
از حریر ماه جهان را بی تاب می کند.

زمان بی پرسش از موها و روح‌های ما می گذرد
و بوسه‌ها و لفظ‌های ناگفته را
چون آذرخشی به خاکستری بدل می کند.

زمان بی آنکه از ما اجازتی طلب کند
موریانه‌ها و حشرات را
به چاشتی از گوشت و روح ما دعوت می کند.

گله‌ای نیست، گلایه‌ای نیست
با لبخندی از عصب و عاطفه گذر کن
و روح عصیان و شورش را پراکنده ساز.

گله‌ای نیست، گلایه‌ای نیست
این سان که تو گستاخ و خاموش می‌گذری
بیگانه‌ای چنین سنگدل و سخت
به تاراج از دیاری نمی‌گذرد.

گله‌ای نیست
گلایه‌ای نیست.

تا به خود بیایم و ملحفه‌ی رؤیاهایم را به سویی پرتاب کنم
تو رفته‌ای
و بستر خالی تو شادیِ شبانه مرا به حُزنی تلخ بدل می‌کند.

گریزی نیست
در انتظار به دنیا می‌آییم
در انتظار زندگی می‌کنیم
و در انتظار می‌میریم.

و هنوز به رؤیای سبز عدالت باور دارم
و فکر می‌کنم روزی سواری خواهد آمد
و رؤیاهای مرا یکایک تعبیر خواهد کرد.

و این باران بی‌امان
که مدام بر پلک پنجره فرو می‌ریزد.

پرسیده‌ای چه می‌کنم؟
خود را در پشت دیوار روزها پنهان می‌کنم
و شب‌ها در پشت درهای بسته
از رؤیاهای خود سخن می‌گویم.
و بعد
نام ستاره‌های گم‌شده‌ام را به یاد می‌آورم
انوش، سیاوش، اکبر، و حمید
و ناگاه کهکشانی از ستاره‌های فروزان بر فراز پنجره‌ام می‌چرخند
و بعد
بارانی بی‌امان که بر گونه‌های لرزانم می‌بارد.
می‌بینی ناهید
در مرز چهل سالگی به دنبال ستاره‌های گم‌شده‌ام می‌گردم

دریغا از لیلی که تو باشی!

که آواز خوانِ ترانه‌های کهن سرودهایش را به بادها بخشید.

می‌پرسی چه می‌کنم؟

در گرگ و میش روزها پرسه می‌زنم

تا واژه‌ای بیابم، کلید روح تو باشد.

دریغا که رودی از کلمات متروک از گنداب‌های شهر می‌گذرد.

و آدمی در حسرت‌هایش پیر می‌شود

دریغا از مجنوننی که من باشم.

دل و ابریشم و پولاد

عشق و بی‌قراری و سربِ کلمات.

با کلماتت بر زخم‌ها نمک می‌پاشی

و ترانه‌های کهن را به‌خستگی روزها می‌بخشی.

شب‌کلاه را از سر برگیر!

رخت‌های چرکین عادت‌های کهن را از تن بیرون کن

تا عشق را باور کنی.

و شفا دهنده‌ای بیاید و طلسم‌گشایی بیاید
سیمرغ من تویی، سیاوش دوران تویی، انوشیروان من تویی،
اسماعیل من تویی.

چشم برهم می‌نهم و تورا با رؤیایت تنها می‌گذارم،
کابوس‌ها از پرچین خواب‌هایم می‌گذرند؛
چاه‌های بی‌شمار، نیزه‌های زهرآگین، دشنه پدر بر جگرگاه و
قه‌قاه برادر بر فراز چاه.

ناهید!

هزار بار قصه سیمرغ را آن‌گونه که تو خواهی، موبه‌مو، بازگو کنم
تهمت‌ن را دیگر فریاد رسی نخواهد بود،
و پیکانی دوسوی، چشمان اسفندیار را از دیدن باز نخواهد داشت.

خوان آخر را بی‌جشن و بی‌سرور به پایان می‌بریم؛
دامگه همان و بهانه همان
زخم برادر همان و دشنه پدر همان
پهلوگاه بریده همان و داغ جگرسوز همان.

پر بر مجمر آتش می‌نهم
تا فریاد رسی بیاید و راهبری بیاید

باور نمی‌کنی
هنوز در سوگ سیاوش می‌گیریم.

از شادی‌های کودکی دور می‌شویم
و خاطرات مان در صندوق‌های کهنه، به‌یادی دور و تلخ بدل می‌شوند
شرنگ روزها
حجم هندسی روح مان را به هم می‌ریزد
و مجاله و له شده
برصندلی هجران‌های مان آب می‌شویم.

هر ستاره‌ای که فرو می‌افتد
منظومه‌ای در روح مان متلاشی می‌شود
و هر دشنه‌ای که بر جگرگاه مان می‌نشیند
غم سهرابی آتش‌فشان روح مان می‌شود
ناهید!

ماه‌ها و فصل‌ها و سال‌ها

بی‌آن‌که بخواهی و یا فراخوانی‌شان

از کنار پنجره‌ات، آرام و بی‌صدا، پاورچین‌پاورچین می‌گذرند.

و تو از یاد می‌بری

که می‌شود پنجره را باز کرد و به عابری که تلخ و نومید از سایه سار

کوچه گذر می‌کند، سلامی گفت.

یا آن‌که شاخه لبخندی را به باد سپرد.

روزها می‌گذرند

و تو از یاد می‌بری تا کلام دوستی را نجوا کنی.

روزها می‌گذرند

و رؤیاهایت، بی‌عشق، بی‌امید، پژمرده می‌شوند.

شب می‌آید

و شط‌پرستاره رؤیا

بی‌حضور تو از کنار بیمارستان می‌گذرد.

در من پرنده‌ای است که هوای خواندن دارد.

نیستی

و جای خالی‌تورا واژه‌ها پُر نمی‌کنند.

تورا می‌خواهم

بی‌شائبه هرگونه تمنایی که پنداری

بیا و شب‌های شرجی مرا با ترانه و شعر آشتی ده.

حرف‌های بسیاری است مرا تا درگوش تو نجوا کنم.
دریغا!
مجال ایستادن نیست.

بگذار شب از راه برسد
بگذار شیاطین به خواب روند
آن وقت من می مانم و شعرهای ناسروده
آن وقت تو می مانی و رؤیاهای گم شده.

چون شب فرا می رسد
دیگر حرفی برای گفتن مان نیست.

از رازِ ستاره و آواز زنجره بی خبریم
و گوش به سکوت خواب ستاره می بندیم.
وانهاده، روح مان را به سویی پرتاب می کنیم
و در زیر شمد هزاران ساله
بی رؤیا و بی عشق به خواب می رویم.

پنجره‌ای رو به دریا، روبه‌روی ماه
آینه‌ای که من در برابر تو نهاده‌ام
تا دریا را به خانه‌ی من دعوت کنی.

پاهای خسته‌ات را در برکه‌ی رؤیاها می‌شویی
و برهنه و صریح در نارنجستان‌ها قدم می‌زنی.

رودی از موسیقی، از لبان تو فرو می‌ریزد
و من غم‌های ناگفته‌ام را یکایک فراموش می‌کنم.

دریا بهانه بود
بهانه‌ای برای دیدن تو، برای دوست داشتن تو.
دریا بهانه بود
تا به‌خود آیی و جهان را بدان‌گونه که باید باشد
(نه بدین‌گونه که هست، تلخ و صریح و پلشت)
بنگری.

باد خواهد آمد و مرا با خود خواهد برد
و تنها طرح خاطره‌ای در دوردستِ دشت با تو خواهد بود.

بگذار دریا تا پشت پنجره‌ات بیاید و هزار بار از سرانگشتان بلورینت
بگذرد

بگذار باد بیاید و عطر گیسوان تورا
به نارنجستان‌ها پیوند بزند
بگذار باران بیاید و رؤیای مرا بشوید.
دریا بهانه بود.

کلمات از ادای رابطه‌ها عاجزند
و مردگان مرداب با قه‌قه‌کریه‌شان
راز نارنجستان‌ها را از بادهای سرکش می‌پرسند.
دریغا که عشق بی‌رمز و راز از نارنجستان‌ها می‌گذرد.

ترانه‌ای کوچک برای تو می‌خوانم
باران، نارنجستان و عشق.

دریغا که لیلی فسانه بود،
عشق فسانه بود.

تا به خود آیی و پنجره بگشایی، بادبان کشیده‌ام
آن وقت تو می‌مانی و پنجره‌ای گشوده
آن وقت من می‌مانم و حسرت لفظی گم شده.

تورا چه سود که برای فاصله هزار دلیل طلب می‌کنی
صبح و شامی رخصت ده
سپیده دمی پنجره را بگشای
و آن وقت جاده را بی‌سوار خواهی دید
راستی کدامین شب بود که با حافظ تفرّالی زدیم.

سنگی بر می‌آید از آسمان و دشنامی از پنجره
یکی سر می‌شکنند و آن دگر بر روح زخم می‌زند
هزار دشنه و دُشنام از دورونزدیک می‌آیند
تا تو بانوی یگانه عشق من نباشی.

سنگ فتنه از آسمان و دشنه و دُشنام از پنجره بسیار است.
تنها یک کلام و شاید یک لبخند مرا به سوی تو آورد
ذهنم یاری نمی‌کند
آن روز من نه نام تورا می‌دانستم و نه نشان خانه تورا.

نه

زخم‌های ناسور شده روح آدمی را درمانی نیست.
بیهوده کتاب‌ها را ورق می‌زنیم و خانه‌ها را از دارو انباشته می‌کنیم.

سرنوشتِ ناگزیرِ آدمی این است
تا خسته و نومید از خوان‌های بی‌شمار بگذرد
و سرانجام طعمه دامگهی شود
خسته و نومید بر انتهای نیزه‌ها چشم بدوزد
و قطره‌های خون چکانِ جگرِ پاره‌پاره‌اش را شماره کند.

تنها لحنِ مهربانِ توست
که مرا به شفای عاجلِ زخم‌های روحم امیدوار می‌کند.

پیکان‌های تقدیر می‌آیند و از قلب و دیده ما می‌گذرند.
می‌پنداشتم چون عاشق شدم، آسمان آبی است
و شاعران بی‌نیاز از واژه‌ها شعر خواهند گفت.
دریغاً!

که آسمان آبی و شعر بی‌واژه
حسرت‌های در کف باد است.

باد که بیاید، بهار تمام شده است
تو که نباشی، من تمام شده‌ام.

آدمیان به روی سایه‌های خود خم می‌شوند
و خاطره‌ها و فصل‌های ناگشوده رنگ می‌بازند.

باد می‌آید و شادی‌ها را با خاطرات می‌برد
گویی دستی از آستین بیرون می‌آید و
میوه‌های رسیده را از درخت می‌چیند.

همیشه همین گونه بوده است
همیشه همین گونه خواهد بود
فاصله مفهوم صریح روزگار ماست.

یک جرعه چای
یک سبد شادی
و یک نگاه
صبح این گونه آغاز می‌شود.

در حاشیه کلمات خود را رها می‌کنم
و به دنبال گم شده‌ام می‌گردم
به دنبال یک رؤیا، یک نگاه، یک ستاره دنباله‌دار.

مادرم امروز صبح می‌گفت: جهان در انتظار عدالت است
و من پرسیدم: عدالت در انتظار کیست؟
عدالت در انتظار توست.

امروزمان را در آرزوی فردا از کف می‌دهیم
و فردا چون کابوسی از پرچین خواب‌های ما می‌گذرد.

پرندۀ زخمی روزهای مان را در باران رها می‌کنیم
و در صندوق‌های کهنه
به دنبال عادت‌های پدران مان می‌گردیم.

رؤیاهای گم‌شده مان
در رفت و آمد روزهای بی‌امید محو می‌شوند
و آدمی یکباره، تهی و سرد،
چون گوی بلورینی فرو می‌افتد.

جهان را صدباره تقسیم می‌کنند
و هر بار تورا از من می‌ربایند.

می‌گویی لب فرو بندم
و به سهم خود از جهان رضایت دهم؟

دست از آستین بیرون می‌آورم
و انجیر رسیده را از درخت می‌چینم.

شهزاده غمگین!
هنوز برکناره بندرگاه می نشینی
و چشم بر دهانه دریا می دوزی؟

ملاحان پیر، خسته و نومید،
با تورهای تهی از دریا باز می گردند
از کنار میخانه های متروک و تهی می گذرند
و در پشت شب و شرجی و شط
غم های شان را پنهان می کنند.

بی چتر، بی کلاه، برهنه و تهی،
چون روح گنجشکان باغ
در باران قدم می زنی.
با خود می گویم: نه
این باران بهاری نیست
بغض گرفته توست که چنین بی قرار بر بام های شهر می بارد.

برکناره پنجره می ایستی
و گام های شتابان عابران را شماره می کنی
و با خود می گویی: ای کاش پنجره ای برای دیدن بود،
و ناگاه
اتاق های خالی
از اندوهی تلخ لب پر می زنند.

مدت‌هاست که برایت چیزی ننوشته‌ام
دغدغه‌ نان
وسوسه‌ فرداهای نیامده رهایم نمی‌کنند.
درست در ساعت پنج صبح فراغتی می‌یابم
و با روح خود خلوتی می‌کنم.

صدای خنده‌ تو و جیک جیک پرندگان
شب بیمارستان را به صبحی شفا‌دهنده بدل می‌کند.

چیزی می‌نویسم.
و بعد تورا و خود را در آن مرور می‌کنم.
کلمات جان می‌گیرند
و شب‌های خالی مرا پُر می‌کنند.
و بعد دلم به حال حرف‌های ناگفته می‌سوزد؛
آنچه تو باید بگویی و نگفته‌ای
و آنچه من در کهربای نگاهت از یاد برده‌ام.

در برابر آینه می ایستی
و ابرها را از کاکل آسمان به تلنگری می پراکنی
و تنها یک بار
از خود نمی پرسی
ما بی تو چقدر تنهاییم.

روزها را
با تلواسه خاطر تو
به صندوق دغدغه های مان می سپاریم
و در مسیر باد بر باد می رویم.
ای کاش مرا دستی بود
تا ستارگان را یکایک برگردن تو بیاویزم
و ماه را چراغ کوچه تنهایی تو سازم.

تو نیستی
و شب بی تو از فراز بیمارستان می گذرد.
تمام روز را می دوم
تا فراغتی بیابم و با تو سخن بگویم.
دریغا،
درها و دیوارها و فاصله ها
سخر کلمات را باطل می کنند.
دستی مدام از تاریکی بیرون می آید
و مهلت من و تورا از این جهان می رباید.
بگذار صبحی دیگر بیاید و شبی دیگر بی تو بگذرد.
بگذار این فرصت های یگانه

در هُرم فاصله‌ها آب شوند.
بگذار آن دست ناپیدا
تورا و مرا در سحرگاهی از درخت برچیند.
غمت مباد!
در این فرصت اندک
عشقی بی‌بدیل را تجربه کرده‌ایم.

سیگاری و خاطره‌ای و لبخندی
صبح بیمارستان را به آرامشی جادویی بدل می‌کند.

کبوتران بر آسمان بیمارستان می‌رقصند
و باد گیسوان آشفته نخل‌ها را شانه می‌کند.

پرستاران با ازابه‌های شان
کابوس‌های بیماران را در پرونده‌ها ثبت می‌کنند.

سهم من این است: سیگاری و خاطره‌ای و لبخندی
به سهم خود از این جهان رضایت می‌دهم.
راستی، سهم تو از این جهان چیست؟

روزها می آیند

و تراشه‌های روح ما را با خود می‌برند.

تو هنوز در کنار پنجره ایستاده‌ای

و آمدن مرا انتظار می‌کشی.

و من همچنان با روزها می‌روم

در ثانیه‌ها و ساعت‌ها گم می‌شوم

و از عابران گول که این سان پُر شتاب در پس خمیازه کوچه‌ها گم می‌شوند

نشان خانه تورا می‌پرسم.

راه خانه‌ات پیدا نیست.

در پشت ثانیه‌ای می‌ایستم

و به دیروز و امروز و فردا می‌اندیشم

رودی از شبنم و خاطره از فراز ثانیه‌ها می‌گذرد

و فریاد زنده باد آزادی از مهرآباد می‌آید

و روح شورش و عصیان

بر فراز نظام‌آباد و جوادیه و کشتارگاه پرواز می‌کند.

آوار عادت‌ها

جادوی کلمات را بی‌رنگ می‌کند

تا واژه‌ها، آدم‌های گنگ رابطه‌های پردغدغه‌ ما باشند

تا واژه‌ها، دستمال‌های کهنه‌ قصابان

برای راندنِ مگس‌های گرسنه بر لاشه‌ گوسپندان باشند.

جهان دارد از آوار کلمات خفه می‌شود

روزنامه‌ها هر روز واژه‌های بی‌معنی را استفراغ می‌کنند

و رفتگران واژه‌های مرده را در سطل‌های شان تلبار می‌کنند.

من اما در حسرت معصومیت لفظی

هر روز

آواره‌ جهان واژه‌هایم.

همیشه از دریا سخن می‌گویند

تا تشنگی روح‌شان را انکار کنند

همیشه از شفا‌دهنده سخن می‌گویند

تا زخم‌های کهنه‌شان را از یاد ببرند.

روزهای شان در انتظار خلاصه می‌شود

و مدام از سواری سخن می‌گویند

که سحرگاهی از خواب ستارگان می‌آید.

من اما همیشه از تو سخن می‌گویم

صدای دریا را می‌شنوم

زخم‌هایم شفا می‌یابند

و تشنگی را از یاد می‌برم.

بر صخره‌ای چنین سخت و ناهموار
در رؤیای سبز عدالت پیر شوم.

فرصت تماشای پرواز پرندگان مان نیست
مجالى برای آن‌که در چهارراهی بایستیم
و کلاه به نشانهٔ محبت از سر بگیریم.

کلمات از دهان مان می‌گریزند
و سکوت میان آدمیان
از فاصله‌ای تلخ سخن می‌گوید.

نبض صریح روزگار ما
در فاصله می‌تپد.
از این‌که تو در کنار من نباشی
از این‌که من در انتهای جهان

بر کف باد
بی حضور تو می گذرد.

از دغدغه‌های بی‌پایان روز می‌گریزم
و در پناه شب به آرامش می‌رسم.

زنجیره‌ها در کار بافتن شمد رؤیایند
سروهای جوان در کنار بیدهای کهن خفته‌اند.
باد گیسوان هوسناک بیدها را نوازش می‌کند
سگی در دوردست
اندوه تنهایی خود را چون دشنامی به سوی ماه پرتاب می‌کند
نگهبانی
بی حوصلگی اش را با آواز بنان می‌شوید
و من به سرنوشت خویش می‌اندیشم
به شب‌هایی که چنین

صبح
گلّه‌های پراکنده آدمیان
اندوه زنان مچاله شده
و صف بلند دخترکان بی رؤیا.

حیاط بیمارستان از تب و تشنج لب پر می‌زند
و من به دنبال رؤیاهای گم شده خود می‌گردم.

آدمیان در هزار توی دلواپسی‌های شان سفر می‌کنند
و ناگاه چون ستاره گدازانی
از خانه‌های متروک شلیک می‌شوند.

بر نیمکت بیمارستان می‌نشینم
وزنی مچاله شده را می‌نگرم
بوی پروانه‌های سوخته
فضای شهر را آکنده می‌کند.

از خاطره‌ها و یادها می‌گذری
و نمی‌دانی
بی تو چقدر تنهاییم.

رها

چون نسیمی در میان نارنجستان‌ها بر صفحه‌ی یادبود می‌گذری
و نمی‌دانی
در غربت شب‌هایی چنین تلخ
ما رفته رفته آب می‌شویم.

فریاد تو در سپیده دم ششمین روز شهریور
چون شهابی درخشان
از فراز کوه‌ها و دشت‌ها گذشت
تا در گردوئینی در آن سوی جهان فرود آید.

رها

شش پاییز می‌گذرد
و من هنوز در میدان راه آهن انتظار تو را می‌کشم.

زخم‌ها چه بی‌صدا
گریبان روح آدمی را چنگ می‌زنند
و آبگینه‌ها چه بی‌رحم و صریح
شقیقه‌ها را از بهار و جوانی تهی می‌کنند.

شش پاییز می‌گذرد
و من هنوز
منتظرم که بر آستانه در ظاهر شوی.

موج ثانیه‌ها را
از تیک‌تاک روزها کنار می‌زنم
و با تو از کونانی، روستایی در لرستان، سخن می‌گوییم؛
خانه‌هایی کپک زده
سگانی بی‌رؤیا
دشت‌هایی سخت
کودکانی لبالب از تراخم و گرسنگی
زنانی همسنگ گاوان
مردانی لهیده و یاغی
و شب که ناگاه از درودیوار سرریز می‌کند.

موج خاطرات را

از آبشار ستارگان کنار می‌زنم
در لبخندهای تو آرام می‌گیرم
و با تو از شب‌های تنهایی‌ام سخن می‌گویم.

همیشه قصه این‌گونه آغاز می‌شود:
«یکی بود، یکی نبود،»
اما همیشه رؤیای آدمی
از چشمه‌های ماه سرریز نمی‌شود.

روزها می‌گذرند
و ما در پسِ پشتِ ثانیه‌ها
رؤیاهای خود را از کف می‌دهیم.
به کلاغی می‌اندیشم
که هیچ‌گاه به خانه‌اش نمی‌رسد.

بی‌رؤیا

در انتهای قصه‌های مان پیر می شویم
کلاغان آواره را می مانیم
که هیچ‌گاه خانه خود را نخواهیم دید.
همیشه قصه این گونه به پایان می‌رسد.

از سرمای ثانیه‌ها می‌گیریم
در پشت درهای بسته انتظار می‌کشم
و چون لاشه‌ای بر چنگک قصابان در باد تکان می‌خورم.
پنجاه روز است
که نامه‌ای به مغزم شلیک شده است.

مفتشان سلول‌های مغز مرا می‌کاوند
و رهگذران به دست‌های بسته‌ام به شک می‌نگرند
و آسمان
که با نیزه‌های بلورینش
مدام مرا در پشت درهای بسته آزار می‌دهد.

سیاههٔ اعمال مرا هزار باره مرور می‌کنند
در چشمانم چون رافضیان می‌نگرند
و بعد
با تیغ‌های جراحی سلول‌های مغز مرا می‌کاوند.
اما عشق تو را نمی‌یابند.

از رنج دیدن مرده‌های ولگرد
بر میزهای تشریح رها شده‌ام.
استکان چای را پُر می‌کنم
و از پنجره به شهر باران خورده می‌نگرم.

بگو جنازه‌ها بر سکوه‌های تشریح بگندند
و کرم‌ها شهرهای خود را در چشم‌خانهٔ مردگان بنا کنند.

من از رنج دیدنِ گرسنگان ناامید
که تمامی دارایی‌شان طنابی بر گردن‌شان شده است
معاف شده‌ام.

پنجره را باز می‌کنم و بوی باران را می‌شنوم
کودکی رؤیاهایش را
در صف‌های اتوبوس جا می‌گذارد
و دختری آواز شبانه‌اش را
در نامه‌ای پنهانی
بر سکوی خانه‌ای پرتاب می‌کند.
اتوبوس‌ها
رمه‌های آدمیان را به کشتارگاه می‌برند
دختری در چهار راه انتظار می‌کشد
و گنجشک‌ها بر شاخه‌های تُردِ درختان
سرما را از خود دور می‌کنند.

چهارشنبه بود
که درهای تالار تشریح را به روی من بستند
بی شک مرده‌هایی بسیار
راپورت مرا به اجنه و شیاطین داده‌اند.

با نامه‌ای مرا به اتهام شورش در میان مردگان
آونگ کرده‌اند
آن سوی تر، در بیرون قاب این پنجره باران خورده
روح معَلّقی
بی چتر
در زیر باران قدم می‌زند.

چون سرب گداخته‌ای
از پوست و گوشت و عصب می‌گذرد،
حضور گرانبار ثانیه‌هایی
که پولاد را آب می‌کند.

از لایه‌های زمین یکایک می‌گذرم،
دریایی از گدازه‌های مذاب
مرا به اعماق دوزخ می‌برد.

اجنه‌ای روی پوشیده
شیاطینی با آذرخش - نیزه‌هایی مرگبار
و ارواحی که مدام از گیسوی دختران شلاق می‌بافند.

در برابر آینه‌های تهی می‌ایستم و از خویش می‌پرسم:

این عابران گول

که چنین پُرشتاب دستمال‌های گرسنگی را به‌خانه می‌برند

آیا نعره‌های این گاو سیاه را نمی‌شنوند؟

هزار زنبور طلایی بر فراز سرم می‌چرخند

هزار آذرخش سوزان از چشمانم شعله می‌کشند

و نعره‌های گاو سیاه

چون سرب گداخته‌ای از رگ‌هایم می‌گذرند.

موریانه‌ها

دیوارهای روحم را می‌خورند

و بادی سرد

شمد آرامشم را آشفته می‌کند.

صدای نعره‌های گاو سیاه

واژه‌های ناگفته‌ام را

در دهانم خونین می‌کند.

بلور واژه‌ها بر لبانم می‌لغزند
سایه‌های مچاله شده
از قلبم می‌گریزند
و هفت گل سرخ از هفت سوی شب
سر بیرون می‌آورند.
هنوز زنده‌ام
و می‌دانم سرودهای ناگفته بسیار است.

از مهرآباد
هنوز فریاد زنده‌باد می‌آید
و از فراز برج‌های سیاه
دود باروت و انفجار
شهر را سه شقه می‌کند.
دخترکی پروانه‌های کتابش را
در مزارع گندم رها می‌کند
و از خواب علفزاران
با تفنگ و قمقمه می‌گذرد.

این‌که باد بیاید و برگی فروافتد
یا مردی به اضطراب از چهارراه حادثه گذر کند
یا پروانه‌ای خود را آونگ شاخه‌ای سازد،
تلنگری شاید
بر خواب نابه‌هنگام ما باشد
تا کلاه به احترام از سر بگیریم
و پروانه شهید را
از دار شاخه‌ها فرود آریم.

سایه‌های بلند مرگ
از خوشه‌های خشکیده نخل‌ها می‌آویزند
و جریان بازگشت‌ناپذیر حیات
در میان تخت‌ها و ملحفه‌های خونین راه خود را گم می‌کند.

پرستاران با نگاه‌های خسته‌شان
دروازه‌های جهنم را می‌گشایند
و مرگ بی‌تابانه
در انتظار نواله‌ای نعره می‌کشد.

چون آذرخش
بر پهنه آسمان می‌گذریم
و سحرگاهی به ناگاه
چون میوه تهی شده‌ای از درخت فرو می‌افتیم
و هیچ‌گاه از خود نمی‌پرسیم
کدام پیراهن مهربانی را
به یادگار بر گل میخ‌ها رها کرده‌ایم.

مرگ که بیاید
دیگر مجال مان نیست از حرف‌های ناگفته کلامی به میان آوریم
و ناگاه
شعرهای ناسروده و عشق‌های ناگفته
در آسمان آبی رنگ می‌بازد
و آن وقت تو می‌مانی و آسمانی بی‌انتها
سکوت
و حسرتی که روح آدمی را منجمد می‌کند.

گریزی نیست

آدمی با وداع‌های ناخواسته‌اش زاده می‌شود

و در وداعی زود هنگام می‌میرد،

و چون خود را مرور می‌کند

در دستان برهنه‌اش چیزی نیست

جز آهی و حسرتی.

از برابر صف مردگان می‌گذرم

و کلاه به احترام از سر برمی‌گیرم

عروس دریا، شهید عشق

جان ماه، قربانی حماقت

جاسم، طعمه دریا

عبود، قلب شکسته شهر.

می‌بینی ناهید

که سرنوشت مرا به کجای جهان گره می‌زند

در انتهای جهان

در میان قه‌قاه مردگان

به دنبال تو می‌گردم.

صبح می شود

و مردگان بی قرار

در سردابه‌ها و دهلیزها در انتظارند

تا به احترام کلاه از سر بگیرند.

آه، ای لبان خاموش

که عشق‌های ناگفته را

به ملحفه‌ها و آوارها می سپارید.

صبح می شود

و من جهان را به عدالت تقسیم می‌کنم

دنیای پرحسرت و خاموش برای مردگان

و جهان پرعشق برای تو.

سهم خود را از شیرینی لبان تو برمی‌دارم.

آدرنالین

آتروپین

شوک.

بیهوده تلاش می‌کنیم

آدمیان بی‌رؤیا را

با زندگی آشتی دهیم.

دریغا!

بی‌رؤیا و بی‌عشق

قلب آدمی را

تاب سفری دوباره نیست.

جنازه‌ها

در حیاط بیمارستان می‌پوسند

و گریه‌های گرسنه

در سایه دیوارها پرسه می‌زنند.

با خود می‌اندیشم: ای کاش بیایی

و من چای و رؤیایم را با تو قسمت کنم.

شب

سنگین و تلخ از فراز ماه اسفند می‌گذرد.

۱۳۷۳-۷۴

روستای کونانی، در لرستان، و آبادان